

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب بود، بهار بود و بوی شکوفه‌ها به مشام می‌رسید، تو به من رو کردی، اشک در چشمانت حلقه زده بود، حس غریبی داشتی، واژه‌های یاری‌ات نمی‌کرد.

قدری صبر کردی و سرانجام از من خواستی تا از سقّای کربلا بنویسم، از مرام او بگویم، برایم گفתי که عشق او را به سینه داری ولی او را به خوبی نمی‌شناسی، تو می‌خواستی از او بیشتر بدانی.

آن شب که به خانه آمدم تا دیر وقت به حرف‌های تو فکر می‌کردم، چه حس عجیبی در این کلام تو بود! اشک چشم تو کار خودش را کرد، این عشق، چیزی نبود که بتوان به سادگی از آن گذشت.

صبح که فرا رسید از خانه بیرون آمدم، دلم هوای دیگری داشت، به سمت حسینیّه‌ای رفتم که هیأت بزرگ شهر در آنجا برای ابوالفضل (ع)، عزاداری می‌کرد.

در آنجا به راحتی می‌توانستم با عبّاس (ع) سخن بگویم، من آنچه را که باید بگویم، گفتم...

یا عبّاس! خودت یاریم کن!

می‌دانستم که هر کسی توفیق آن ندارد که برای عبّاس (ع)، کتاب بنویسد، امید

من به لطف او بود، همه او را عنوان «باب الحوائج» می‌شناسند و او به اذن خدا، حاجت‌های بزرگ را برآورده می‌کند، در این راه نیاز داشتم که خودش مرا یاری کند و دستم را بگیرد.

اکنون خدا را شکر می‌کنم که این کار به سامان رسید.

من نوکر کوچکِ عبّاس هستم، حقوق مادی این کتاب را از خود سلب می‌کنم، همه ناشران و هیأت‌ها و مؤسسه‌ها می‌توانند به تعداد نامحدود به چاپ این کتاب اقدام کنند، این کتاب، نذر عبّاس است.

دیگر وقت آن است که این سخن خود را بنویسم:

ای عبّاس! پادشاهی جهان کجا و نوکری تو کجا؟

نگرانم که نکند تو نوکری مرا قبول نکنی، نگذار من نگران باشم!

مهدی خُدامیان آرانی

اردیبهشت ۱۳۹۳ شمسی



من کجا ایستاده‌ام؟ این نهر از کجا می‌آید؟ نام این نهر، چیست؟
باید به جستجو پردازم، این نهر را «عَلْقَمَه» می‌خوانند، از فرات سرچشمه
گرفته است و به اینجا رسیده است.

چرا این نهر را علقمه می‌گویند؟
این نهر بیش از هزار سال است که در این سرزمین جاری است، کنار این نهر،
درختی می‌روید که عرب‌ها به آن درخت، «عَلَقَم» می‌گویند، برای همین این
نهر را «عَلْقَمَه» نام نهادند.^۱

علقمه نهری است که مرا به سوی فرات می‌خواند.
اینجا کربلاست، من می‌خواهم به سوی فرات بروم. باید در امتداد این نهر
حرکت کنم، باید بروم. فرصت نیست... وقت پرواز نزدیک است، چه کسی
فکر پرواز را به ذهن من انداخت؟ همان کس که به من فهماند نباید اسیر این
دنیا شد. باید حرکت کرد.

ای فرات! ای آب روان! به سوی تو می‌آیم...
من از کنار علقمه می‌آیم، این طوری راه را گم نمی‌کنم، صد کیلومتر راه
می‌آیم... خسته‌ام، دیگر توان ندارم.

این فرات است، آبی و روشن و آرام!
 این فرات چه فریاد می‌زند؟ باید گوش کنم...
 صدای تشنگی می‌آید. فرات تشنه است، او به سوی دریا می‌رود، این چه حکایتی است. فرات از تشنگی فریاد می‌زند، می‌رود تا دریا سیرابش کند، او راهی طولانی در پیش دارد...
 ساعتی کنار فرات می‌مانم، معمّای من بی‌جواب می‌ماند، آبی که در داغ تشنگی می‌سوزد! اینجا تشنگی بیداد می‌کند، نمی‌دانم بروم یا بمانم؟
 آیا همراه فرات به سوی دریا بروم؟ می‌ترسم به دریا هم که برسم، باز فریاد تشنگی بشنوم...
 فکر می‌کنم دریا هم تشنه باشد و بی‌قرار، پس رفتن من به سوی دریا، چه سودی برایم دارد؟
 چه کنم؟ کنار فرات بمانم؟ به دیدار دریا بروم؟
 باید فکر کنم، بهترین تصمیم چیست. من این همه راه آمده‌ام اما به تشنگی رسیده‌ام. فریاد تشنگی فرات، بلند است...

من تصمیم خودم را گرفتم. برمی‌گردم. از کربلا به فرات آمده‌ام، اکنون از فرات به کربلا می‌روم، همین‌طور، از کنار نهر علقمه، راه را می‌گیرم و می‌روم. صد کیلومتر راه در پیش دارم، آرام آرام می‌روم...
 نگاهم به آبی است که در این نهر، جاری است، در هر ثانیه، پنجاه هزار لیتر آب از فرات جدا می‌شود و در این نهر به سوی کربلا پیش می‌رود. من هم به سوی کربلا می‌روم.

چه شکوهی دارد این سفر. من همراه آبی شده‌ام که به کربلا می‌رود، آبی که خود تشنه است، نه‌ری که از تشنگی می‌سوزد...

این معما را چه کسی پاسخ خواهد داد؟ چه کسی تا به حال، آب تشنه دیده است؟

از زیر سایه نخل‌ها می‌آیم، نسیم می‌وزد، آب فرات، همراه من است و راهنمای من. کسی که آب راهنمایش است، راه را گم نمی‌کند...

خسته‌ام، زیر آن نخل کمی می‌نشینم تا قدری استراحت کنم. به تنه نخل تکیه می‌دهم، قلم و کاغذ هم در دست من است، می‌خواهم بنویسم، اما آب می‌رود، این آب، استراحت ندارد و به سوی هدف خویش می‌رود، من چرا باید از آن، عقب بیفتم؟

باید برخیزم. چرا رفیق نیمه‌راه شوم؟ این کار درستی نیست. از جا برمی‌خیزم و به حرکت ادامه می‌دهم....

این هیاهو چیست؟ اینجا چه خبر است؟ صدای طبل و شیپور می‌آید! شیپور جنگ!

هزاران نفر شمشیر به دست در اینجا به صف ایستاده‌اند، سی هزار نفر کربلا را محاصره کرده‌اند... فریادها به آسمان می‌رود..

همه منتظر هستند تا «عُمَرُ سَعْد» فرمان آغاز جنگ را صادر کند، لبخندی بر چهره عمر سعد نشسته است، او از این همه شور بی‌شعور، خوشحال است. او سخن خود را چنین آغاز می‌کند: «ای یاران من! اگر در این جنگ کشته شوید، شهید هستید و به بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا

مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می‌خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می‌زنید».

همه شعار می‌دهند، صدای «الله اکبر» طنین‌انداز می‌شود، شوری در میان آنان می‌افتد، آنان شمشیرها را دست گرفته‌اند و آماده نبردند.

من مات و مبهوت این سخنان شده‌ام، من راز مظلومیت حسین (علیه السلام) را اکنون فهمیده‌ام، حسین (علیه السلام) مظلوم است چرا که دشمنان او برای رسیدن به بهشت، به جنگ او می‌روند... سخنان عمر سعد کاری کرده است که این مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کنند که حسین (علیه السلام) از دین خارج شده و کشتن او واجب است. این همان «فریب» یا «تزویر» است که به جنگ حسین (علیه السلام) آمده است.

عمر سعد به نمایندگی از ریاست طلبانی که دین را به بازی گرفته‌اند به این میدان آمده است، او عشق ریاست بر «ری» دارد، عشق قدرت، چشم دل او را کور کرده است، حکومت بر «ری» یعنی حکومت بر قسمت مرکزی ایران! او برای رسیدن به قدرت، حسین (علیه السلام) را دشمن خدا معرفی می‌کند و مردم را این‌گونه فریب می‌دهد.

عمر سعد دستی بر ریش خود می‌کشد و سپس می‌گوید: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت».^۲

ای نهر علقمه! مرا به کجا آورده‌ای؟ این صحنه، صحنه جنگ است، روزی که نادانی، قیام کرده است و می‌خواهد خون حسین (علیه السلام) را در این سرزمین بریزد.

آن طرف را نگاه می‌کنم، اردوگاهی کوچک را می‌بینم، چند خیمه برافراشته

شده‌اند، یک جوانمرد با گروهی، اطراف خیمه‌ها ایستاده است و نگهبانی می‌دهد.

آن جوانمرد کیست که این‌گونه شجاعت و غیرت از چهره او می‌بارد، او به دقت مواظب همه چیز است، حرکت دشمن را زیر نظر دارد، او عباس است، فرمانده کربلا!

جلوتر می‌روم، حسین (علیه السلام) را می‌بینم که کنار خیمه خود نشسته است، بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است. مردم کوفه او را به شهر خود دعوت کردند اما اکنون به جنگ او آمده‌اند.

صدای طبل و شیپور جنگ به گوش می‌رسد، کوفیان می‌خواهند جنگ را آغاز کنند، حسین (علیه السلام) نگاهی به سپاه کوفه می‌کند، سی هزار نفر به این سو هجوم می‌آورند، حسین (علیه السلام) عباس را به حضور می‌طلبد. عباس از اسب پیاده می‌شود و نزد حسین (علیه السلام) می‌آید، حسین (علیه السلام) رو به او می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! برو و ببین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می‌آیند چه می‌خواهند؟»^۲.

سخن حسین (علیه السلام) مرا به فکر فرو می‌برد، حسین (علیه السلام) که حجت خدا است، به برادرش می‌گوید: «جانم به فدایت!» این عباس کیست که حسین (علیه السلام) این جمله را به او می‌گوید...

عباس بر اسب سوار می‌شود و همراه بیست نفر از یاران به سوی سپاه کوفه حرکت می‌کند. او پسر علی (علیه السلام) است، شیربیشه ایمان است، می‌غرّد و می‌تازد. او می‌داند چگونه این سپاه بزرگ را متوقف کند، او از دشمن نمی‌هراسد،

عشقی بزرگ در قلب اوست، او به راه خود ایمان دارد، با اراده‌ای راسخ و شجاعتی عجیب به قلب سپاه می‌تازد. او مستقیم به سوی عمر سعد می‌رود. صدای عباس در صحرای کربلا می‌پیچد. بیش از سی هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می‌شوند: «شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟».

سپاه کوفه وقتی می‌بینند عباس این‌گونه پیش می‌آید، می‌ترسند، سپاهی که به عشق پول و جایزه به میدان آمده است زود رنگ می‌بازد و زود ترس بر دلشان می‌نشیند، عمر سعد دستور می‌دهد سپاه متوقف شود.

عمر سعد در پاسخ می‌گوید: «سخن ما این است که یا با یزید بیعت کنید و ولایت او را بپذیرید یا آمادهٔ جنگ باشید».

عباس جواب می‌دهد: «صبر کنید تا پیام شما را به حسین علیه السلام برسانم و جواب بیاورم».

اکنون عباس به سوی حسین علیه السلام برمی‌گردد و یارانش در مقابل لشکر می‌ایستند. عباس به سوی خیمه‌ها می‌رود.^۴

من به این نکته فکر می‌کنم، عباس علیه السلام جوابی به عمر سعد نمی‌دهد، او می‌داند حسین علیه السلام هرگز بیعت با یزید را نمی‌پذیرد، اما از پیش خود جوابی نمی‌دهد، او نزد حسین علیه السلام باز می‌گردد تا جواب را از او بگیرد، این نهایت ادب و احترام است.

عباس نزد حسین علیه السلام می‌آید و سخن عمر سعد را بازگو می‌کند، حسین علیه السلام می‌گوید: «عباس! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما

فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم».^۵

عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین از شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید».^۶

سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. پسر پیامبر یک شب از آنان فرصت می‌خواهد!

عمر سعد با فرماندهان خود مشورت می‌کند و سپس دستور عقب‌نشینی می‌دهد. آنان قرار می‌گذارند که فردا صبح زود، جنگ را آغاز کنند. فردا روز عاشورا است، با طلوع آفتاب جنگ آغاز خواهد شد. وقتی سپاه کوفه به اردوگاه خود باز می‌گردند، عبّاس و همراهانش نیز به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند.^۷

شب است، هوا تاریک شده است، حسین علیه السلام امشب به نماز ایستاده است، یاران او هم قرآن می خوانند و سر به خاک می ساینند و با خدای خویش، خلوت می کنند. عباس امشب نگهبانی می دهد. او سوار بر اسب در اطراف خیمه ها می چرخد و مواظب همه چیز است.

صدایی سکوت صحرا را می شکند: «کجایند خواهر زادگان من؟».

این صدای کیست و چه کسی را صدا می زند؟

این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه ها ایستاده است و فریاد می زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عباس کجاست؟ جعفر، عبدالله و عثمان، فرزندان اُمّ البنین کجا هستند؟»^۸

شمر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است، او چند ساعت قبل دید که چگونه عباس در مقابل سپاه عمر سعد ایستاد و آن ها را مجبور به عقب نشینی کرد، او می خواهد عباس را از حسین علیه السلام جدا کند. او می داند عباس به تنهایی نمی تواند لشکر حسین علیه السلام است. همه دل ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود او است.

به راستی چرا شمر، عباس را خواهرزاده خود خطاب می کند؟

اُمّ البنین، مادر عباس است، اُمّ البنین همسر علی علیه السلام و از قبیله بنی کلاب

است. شمر نیز، از همان قبیله است. برای همین، عباس را خواهرزاده خود خطاب می‌کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم»، اما عباس جواب او را نمی‌دهد. عباس نمی‌خواهد بدون اجازه حسین (علیه السلام) با شمر هم‌کلام شود.

شمر فریاد برمی‌آورد: «آمده‌ام تا خواهرزاده خود را ببینم». حسین (علیه السلام) عباس را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «عباسم! درست است که شمر انسان فاسقی است، اما او تو را صدا می‌زند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟».^۹

عباس سخن حسین (علیه السلام) را اطاعت می‌کند، سوار بر اسب می‌شود و خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:

— چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟

— تو خواهرزاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن برهانم.^{۱۰}

— لعنت خدا بر تو و امان‌نامه‌ات!^{۱۱}

پاسخ عباس آن قدر محکم و قاطع است که جای هیچ سخنی، باقی نمی‌ماند، شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی‌گردد. عباس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید.^{۱۲}

می‌خواهم به سوی علقمه بروم، این علقمه بود که مرا به این سرزمین آورد، نه‌ری که مرا به سوی خود خواند...

گروهی با شمشیرهایشان به سویم می‌آیند، مرا محاصره می‌کنند و می‌گویند:

— کجا می‌روی؟ اینجا چه می‌خواهی؟
 — می‌خواهم کنار علقمه بروم.
 — تو کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟ می‌خواهی چه کنی؟
 — نویسنده‌ای هستم، من با همراهی علقمه به اینجا رسیده‌ام.
 — این حرف‌ها چیست که تو می‌زنی؟ نمی‌توانی سمت علقمه بروی. این دستور فرمانده است.
 به خود می‌آیم، ماه دیگر بالا آمده است، زیر نور ماه، هزاران سرباز را می‌بینم که از علقمه محافظت می‌کنند. چند روزی است که در این سرزمین، قحطی آب است! آب بر یاران حسین علیه السلام بسته شده است.
 باشما هستم! من نمی‌خواهم آب به خیمه‌ها ببرم، شمشیر هم ندارم، فقط یک قلم و کاغذ دارم، نویسنده‌ام. فقط می‌نویسم. بگذارید کنار علقمه بروم.
 می‌خواهم از حوادث امشب برای دیگران بنویسم...

نگاه من بار دیگر به علقمه می‌افتد، زیر نور ماه، آب روان است، من گوشه‌ای نشسته‌ام و فکر می‌کنم. به سخن عباس می‌اندیشم. چرا عباس با شمر آن‌گونه سخن گفت؟
 چرا او را لعنت کرد؟ چه رمز و رازی در این سخن است؟
 چه کسی این معما را برایم حل می‌کند؟ شمر که برای عباس امان‌نامه آورده بود، چرا عباس او را لعنت کرد؟
 باید به این کار عباس فکر کنم!
 شمر از عباس چه می‌خواست؟ او می‌خواست عباس را از امام‌زمانش جدا کند، کسی که از امام‌زمانش جدا شود به مرگ جاهلیت می‌میرد.

شمر نمی‌خواست به عباس امان‌نامه بدهد، شمر می‌خواست عباس را از ولایت حسین علیه السلام جدا کند. هدف شمر این بود که مسیر زندگی عباس را تغییر دهد، یک زندگی در کمال آرامش را به عباس بدهد ولی ولایت حسین علیه السلام را از او بگیرد. شمر می‌خواست کاری کند که عباس به ولایت یزید راضی شود.

ای عباس! تو با این کار به همه تاریخ پیام دادی، به شیعیان درس دادی. درس تو این بود: هر کس بخواهد شما را از امام‌زمانتان جدا کند با او با قاطعیت برخورد کنید. مبادا به سخن او گوش فرا دهید، او شما را به سقوط فرا می‌خواند....

من راز سخن تو را فهمیدم، وقتی کسی مرا به لبه پرتگاهی می‌برد و می‌خواهد مرا به آن پرتگاه بیندازد، آیا به او لبخند بزنم؟ هرگز.

من او را لعنت می‌کنم و دیگر با او سخن نمی‌گویم! ای عباس! تو خوب دانستی که شمر تو را به چه پرتگاهی فرا می‌خواند، تو دوری از امام‌زمان خود را سقوط می‌دانستی و از آن حذر کردی. شمر تو را به سوی قدرت، ثروت و مقام فرا خواند، اگر تو به سمت او می‌رفتی به همه این‌ها می‌رسیدی، اما تو با حسین علیه السلام ماندی، تو می‌دانستی که فردا، روز ملاقات شمشیرها و نیزه‌ها می‌باشد، روزی که باید در راه حسین علیه السلام، جان را فدا کنی!

ضربه‌های شمشیر، باران تیرها و نیزه‌ها در انتظار تو بود، اما تو ماندن با حسین علیه السلام را انتخاب کردی، این همان راه راست بود. من در نماز بارها این آیه را خوانده‌ام: ﴿اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ﴾.

تو به من آموختی که از راه امام‌زمان خویش جدا نگردم، در این راه استوار بمانم، هرکس از امام‌زمانش جدا شد به تباهی می‌رسد، من نباید مسیر زندگی واقعی را گم کنم.

من نباید به پست و مقام و ثروت دلخوش باشم، کسی که پست و مقام و ثروت دارد اما از امام‌زمانش جدا شده است، فقط زنده است، اما زندگی نمی‌کند، زندگی واقعی چیز دیگری است...

آیا من به این معرفت و شناخت رسیده‌ام؟ اگر به من ثروت و مقامی بزرگ بدهند و از من بخواهند دست از امام‌زمانم بردارم، چه خواهم کرد؟
ای عباس!

شنیده‌ام که تو «باب الحوائج» هستی و به اذن خدا، حاجت‌های مردم را می‌دهی، من امشب با تو سخن می‌گویم!
روزگاری بود که حاجت من، ثروت و پست و مقام بود، اما امروز از آن حاجت‌های خود، توبه می‌کنم.
ای عباس!

آن حاجت‌ها را دیگر نمی‌خواهم! من چیز دیگری از تو می‌خواهم. از تو می‌خواهم آن غیرت و شهامت را به من لطف کنی و من هم رنگ و بوی تو را بگیرم! مرا دریاب و یاریم کن که در دو راهی‌های انتخاب، مانند خودت، درست و سریع تصمیم بگیرم، اگر دنیا و جذبه‌های آن بخواهد مرا از امام‌زمانم جدا کند، آن دنیا را لعنت می‌کنم... این حاجت من است، ذره‌ای از غیرت خود را در روح و جانم بریز!

ای عباس! می‌خواهم با تو سخن بگویم. من نیاز دارم با مکتب فکری تو بیشتر آشنا شوم، جواب سؤال مرا بگو، مرا راهنمایی کن!

شمر از تو خواست تا امان‌نامه را قبول کنی، تو قبول نکردی، آیا به این فکر کردی که بیش از سی هزار نفر در این صحرا جمع شده‌اند و فردا همه شما را به قتل می‌رسانند.

شاید بعضی‌ها خیال کنند که تو یک نفر هستی و رفتن تو، ضرری به حسین علیه السلام نمی‌زند، چه باشی و چه نباشی، این سپاه، حسین علیه السلام را می‌کشد.

پس چرا ماندی؟

ماندن تو، چیزی را عوض نخواهد کرد، فردا خون حسین علیه السلام این دشت را سیراب می‌کند.

ای عباس!

من هر کاری که می‌خواهم بکنم، به نتیجه آن فکر می‌کنم، اگر من جای تو بودم، وقتی می‌دیدم ماندن من، نتیجه‌ای ندارد، می‌رفتم، اما تو به چه فکر می‌کنی؟ چه چیزی باعث شد که تو بمانی. این را برایم بگو!

من نتیجه گرا هستم، عقل من به نتیجه فکر می‌کند، اما تو چگونه فکر

می‌کنی؟

جواب تو یک جمله است: «باید وظیفه‌گرا باشیم نه نتیجه‌گرا». وقتی شمر برای تو امان‌نامه آورد تو او را لعنت کردی و تصمیم گرفتی با حسین علیه السلام بمانی، تو به وظیفه فکر کردی و نه به نتیجه! من هم باید مثل تو باشم، به وظیفه‌ای که در مقابل من است، فکر کنم، وقتی در جامعه خود، سیاهی و تباهی می‌بینم، نباید بی‌خیال شوم و بگویم: «کار من نتیجه‌ای ندارد، من نمی‌توانم جامعه را اصلاح کنم». من باید وظیفه‌ام را انجام بدهم، اگر می‌توانم با یک زشتی و پلیدی مقابله کنم، باید این کار را بکنم.

کاش «عُبَیدالله جُعفری» هم مانند تو فکر می‌کرد! اگر او فکر و اندیشه تو را داشت، نام و یاد او در تاریخ می‌درخشید و همه به او افتخار می‌کردند، افسوس که او نتیجه‌گرا بود و خود را از سعادت بزرگی محروم کرد.

«عُبَیدالله جُعفری» کیست؟

روز اول محرم بود، حسین علیه السلام هنوز به کربلا نرسیده بود، کاروان او به سوی کربلا پیش می‌رفت، از دور خیمه‌ای نمایان شد، اسبی کنار خیمه ایستاده بود و نیزه‌ای بر زمین استوار بود. آن خیمه از آن چه کسی بود؟ خیمه «عُبَیدالله جُعفری».

او از شجاعان و پهلوانان عرب بود، نام او لرزه بر اندام همه می‌انداخت.

پهلوان کوفه آنجا چه می‌کرد؟

او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا عمر سعد از او بخواهد که به جنگ حسین علیه السلام برود.^{۱۳}

حسین علیه السلام نزد او می‌رود و به او چنین می‌گوید:

— تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه بروم اما اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟

— من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟

— با یاری کردن من.

— به خدا می‌دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوشبخت خواهد بود، اما من یک نفر هستم و نمی‌توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می‌آیند. حال، من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی‌کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد است. من آماده‌مرگ نیستم و نمی‌توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز دارم آن شمشیر هم از آن شما...

— من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی‌کنی از این جا دور شو تا صدای مظلومیت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود.^{۱۴}

این گونه شد که عبیدالله جُغَفی از سعادت بزرگی محروم شد، او به نتیجه

کارش فکر کرد، او با خود گفت که اگر من به یاری حسین علیه السلام بشتابم فایده‌ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی‌کند و اهل کوفه او را شهید می‌کنند.

این فکر او بود، ولی کاش او هم وظیفه‌گرا بود!
او باید می‌دید که الآن وظیفه‌اش چیست؟ آیا نباید به قدر توان خود، از حق دفاع می‌کرد؟

عبّاس به همه یاد می‌دهد که بینند وظیفه امروز آنان چیست و آن را انجام بدهند، چه به نتیجه مطلوب برسند چه نرسند، مهم انجام وظیفه است.

از جای برمی خیزم، من باید فرصت را غنیمت بشمارم، باید حادثه‌ها را ببینم و بنویسم. امشب شورانگیزترین شب تاریخ است!

در سپاه کوفه شیطان قهقهه می‌زند، صدای پای کوبی و رقص و شادی در همه جا پیچیده است، گویا شیطان امشب و در این جا، بیش از سی هزار دهان باز کرده است و می‌خندد!

ولی در آن طرف، در اردوگاه حسین علیه السلام صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا پیوندد.

صدای تپش عشق را می‌شنوم. فرشتگان آمده‌اند تا اشکِ دوستان خدا را که بر گونه‌ها نشسته است بپینند. عده‌ای در سجده‌اند و عده‌ای در رکوع. زمزمه‌های تلاوت قرآن به گوش می‌رسد.^{۱۵}

خبری در خیمه‌ها می‌پیچد. حسین علیه السلام یاران خود را به حضور طلبیده است. همه با عجله سجاده‌های نماز خود را جمع می‌کنند و به سوی خیمه حسین علیه السلام می‌شتابند.

چه خیمه باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می‌رسد!

دیدار شمع و پروانه‌هاست!

همه به امام خود نگاه می‌کنند و در این فکر هستند که حسین علیه السلام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند.

حسین علیه السلام از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همه شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گویم». ^{۱۶}

حسین علیه السلام برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه منتظرند تا او سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شما اجازه می‌دهم تا از این صحرا بروید. من بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این جا بروید و مرا تنها گذارید». ^{۱۷}

عبّاس همراه با برادرانش برمی‌خیزد. صدای عبّاس می‌لرزد، گویا خیلی گریه کرده است، او می‌گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی». ^{۱۸}

حسین علیه السلام با شنیدن این سخن، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و گریه می‌کند، با گریه حسین علیه السلام عبّاس به گریه می‌افتند، دیگران هم اشکشان جاری می‌شود. ^{۱۹}

ای عبّاس! امشب راز گریه‌ات را برایم بگو!

برایم بگو چرا این گونه اشک ریختی؟

تو پهلوان هستی، من عصر امروز، شجاعت تو را دیدم که چگونه یک سپاه را به عقب راندی، پس چرا این‌گونه گریه می‌کنی؟
من شنیده‌ام که مرد نزد دیگران گریه نمی‌کند، وقتی اشک تو را دیدم، فهمیدم این حرف درست نیست، مردی مانند تو نیز گریه می‌کند، وقتی غصه‌ای بزرگ، دل مرد را به درد می‌آورد، اشکش جاری می‌شود...
غصه‌تو چیست؟

مرد هر چقدر بزرگ‌تر باشد، اشک او نیز پیام بزرگ‌تری دارد.
تو بر غربت حسین علیه السلام اشک ریختی، مظلومیت حسین علیه السلام، این‌گونه دل تو را به درد آورد، حسین علیه السلام در دشت کربلا در محاصره دشمنان است، اگر این چند نفر هم او را رها کنند و بروند، حسین علیه السلام غریب و تنها می‌شود و اسیر دشمنان.

تو گریه کردی تا حسین علیه السلام دیگر اصرار بر رفتن تو نکند، تو می‌خواستی بمانی تا حسین علیه السلام بیش از این غریب نماند. تو به همه شیعیان تاریخ درس بزرگی دادی، تو با اشک خود، پیام خود را به همه رساندی!
من نباید در مقابل غربت امام‌زمان خود، بی‌خیال باشم!
باید به درک و شعوری برسم که غربت امام‌زمانم، اشک مرا جاری کند!
آیا به راستی من این‌گونه‌ام؟

ای عباس! با تو سخن می‌گویم، من خود را پیرو تو می‌دانم، اما خودم می‌دانم از مرام تو، فاصله دارم، تو «باب الحوائج» هستی، از خدا بخواه تا به من درک و شعوری بدهد تا اشک من برای غربت امام‌زمانم جاری شود! این حاجت من

است.

مدّت‌ها است که امام‌زمانم در پس پرده غیبت است، مردم، او را فراموش کرده‌اند، نمی‌دانم چرا او را از یادها برده‌اند، من هم او را فراموش کرده‌ام! من در روزگار سیاهی‌ها گرفتار شده‌ام، دیگر هیچ پناهی ندارم، از مردم فراری شده‌ام، آخر کسی به فکر او نیست، من در جستجوی او هستم. از او دور مانده‌ام، اما هنوز در قلب من، عشق او شعله می‌کشد.

ای عباس!

من از تو آموختم که باید در حضور جمع، برای غربت امام‌زمانم اشک بریزم! وقتی دیگران اشک مرا ببینند، به خود می‌آیند و به فکر فرو می‌روند. من باید عشق به امام‌زمانم را با تمام وجودم فریاد زنم. این دنیا، وفاندارد، می‌دانم که دیر یا زود باید از اینجا بروم، دل بستن به اینجا کاری بیهوده است، آیا انسان عاقل به «سراب» دل می‌بندد؟ من از دل بستن به این «سراب‌ها» خسته شده‌ام...

همه یاران حسین علیه السلام، صدای گریه تو را می‌شنوند، تو با گریه‌ات به دل همه آتش غیرت زدی، یاران یکی یکی از جا برمی‌خیزند و از وفای خود سخن می‌گویند، هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می‌کنند، اما سخن همه آن‌ها یکی است: «به خدا قسم ما تو را تنها نمی‌گذاریم و جان خویش را فدای تو می‌کنیم».^{۲۰}

اکنون حسین علیه السلام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می‌کند و در حق همه

آن‌ها دعا می‌کند و می‌گوید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید».^{۲۱}

همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. اینجا بهشت است! چقدر با صفاست! حسین علیه السلام تک تک یاران خود را نام می‌برد و بهشت را به آنها را نشان می‌دهد.^{۲۲}



الله اکبر، الله اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین انداز می شود. حسین علیه السلام همراه یاران خود به نماز می ایستد. همه برای نماز آمده اند...

بعد از نماز، حسین علیه السلام رو به یارانش می کند و می گوید: «شهادت نزدیک است. شکیبا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می شوید». همه یاران یک صدا می گویند: «ما همه آماده ایم تا جان خود را فدای شما کنیم».^{۲۳}

حسین علیه السلام لشکر خود را سازماندهی می کند، یاران را به سه دسته تقسیم می کند: دسته راست، دسته چپ و دسته میانه.

زُهِیر فرمانده دسته راست و حَبِیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر می شوند و خود حضرت نیز، در میانه لشکر قرار می گیرد.^{۲۴}

همه آماده اند تا جان خود را فدای شمع وجود حسین علیه السلام کنند، حسین علیه السلام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس می دهد. عباس امروز علمدار دشت کربلاست!^{۲۵}

این مقامی است که حسین علیه السلام به تو عطا کرده است. شیعه به خوبی می‌داند هر پرچمی که به نام حسین علیه السلام برافراشته می‌شود، یادگاری از پرچم توست، ماه محرم که فرا می‌رسد، این پرچم توست که در همه جا برافراشته می‌شود.

تو پرچم لشکر حق را در دست می‌گیری، تا زمانی که این پرچم در دست توست، لشکر حق پایرجاست.

چه شکوهی دارد این پرچم وقتی در دست‌های توست! در جنگ‌ها، پرچم را به دست شجاع‌ترین فرد لشکر می‌دهند، شجاعت در چهره تو موج می‌زند، تو از همه شجاع‌تر هستی... این شجاعت را از که به ارث برده‌ای؟

ای عباس! پدر تو علی علیه السلام است! تاریخ شجاعت او را هرگز از یاد نمی‌برد. این قلم می‌خواهد گوشه‌ای از شجاعت علی علیه السلام را بنویسد... سال پنجم هجری بود، جنگ خندق یا جنگ احزاب.

بت پرستان مکه به جنگ پیامبر آمده بودند، پیامبر قبلاً دستور داده بود تا اطراف مدینه را خندق بکنند، سپاه مکه وقتی به مدینه رسید، پشت خندق زمین‌گیر شد. «ابن عبدود» یکی از قهرمانان عرب بود، او قسم یاد کرد که از خندق عبور کند. او سوار بر اسبش شد و از خندق عبور کرد، او مردی بود که یک تنه با هزار سوار برابری می‌کرد.^{۲۶}

صدای ابن عبدود در فضا پیچید: «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ».

آیا کسی هست که به نبرد با من بیاید؟

طنین صدای او تا دور دست می‌رفت، آیا کسی هست که با من پیکار کند؟ هیچ‌کس جواب او را نداد، ابن عبْدُودْ فریاد می‌زد و حریف می‌طلبید و شمشیرش را بالای سرش می‌چرخاند و می‌گفت: «ای مسلمانان! مگر شما نمی‌گویید که وقتی کشته می‌شوید به بهشت می‌روید؟ چرا هیچ‌کس نمی‌آید تا او را به بهشت بفرستم؟».

مسلمانان همه سر به زیر انداخته بودند، هیچ‌کس جوابی نمی‌داد.^{۲۷} علی علیه السلام لحظه‌ای صبر کرد، شاید کس دیگری بخواهد به این نبرد برود. خیلی‌ها از او سن و سال بیشتری داشتند، علی علیه السلام می‌خواست احترام آن‌ها را بگیرد، اما هر چه صبر کرد، کسی جوابی نداد، سرانجام او تصمیم گرفت از جا برخیزد، صدای او در فضا پیچید: «ای رسول خدا! آیا اجازه می‌دهید من به نبرد با ابن عبْدُودْ بروم؟»...

پیامبر رو به علی علیه السلام کرد و گفت:

— یا علی! آیا می‌دانی که این مرد ابن عبْدُودْ است؟

— من هم علی، پسر ابوطالب هستم!

پیامبر وقتی این سخن را شنید، اشک در چشمانش حلقه زد، به راستی علی علیه السلام چقدر زیبا جواب داد...^{۲۸}

علی علیه السلام به میدان آمد و رو به ابن عبْدُودْ کرد و گفت: «چقدر عجله کردی و شتاب نمودی و مبارز طلبیدی، بدان من همان کسی هستم که آمده‌ام تا با تو نبرد کنم».^{۲۹}

جنگ تن به تن آغاز شد، گرد و غبار همه جا را گرفت، لحظاتی گذشت...

علی علیه السلام پیروز این میدان شد، او با یک ضربه ابن عبْدُود را به خاک نشانده. صدای «الله اکبر» همه جا پیچید. پیامبر رو به یارانش کرد و گفت: «ضربت علی علیه السلام در امروز، نزد خدا بالاتر از عبادت جن و انس است».^{۳۰}

و اکنون...

ای عباس! تو برادری به نام «محمد» داری، من او را به نام «محمد حنفیه» می‌شناسم.

«حنفیه» نام مادر اوست.

تو و محمد حنفیه و حسین علیه السلام با هم برادر هستید، اما از سه مادر. نام مادر تو، «أم البنین» است. نام مادر حسین علیه السلام، فاطمه علیه السلام است، نام مادر محمد حنفیه هم «حنفیه» است.

راستی محمد حنفیه الآن کجاست؟

چرا در کربلا نیست؟ چرا به یاری حسین علیه السلام نیامده است؟

وقتی حسین علیه السلام به سوی کوفه حرکت کرد، او در سرزمین حجاز ماند، او بیمار بود و توان حرکت نداشت.

چرا من از «محمد حنفیه» یاد کردم؟

چه می‌خواهم بگویم؟

می‌خواهم از جنگ «صفین» سخن بگویم. زمانی که علی علیه السلام در مقابل سپاه معاویه قرار گرفت. علی علیه السلام پرچم را به دست پسرش (محمد حنفیه) داد و از او خواست تا به قلب سپاه معاویه حمله کند.

محمد حنفیه نگاهی به میدان جنگ کرد، ترس بر دلش نشست و گفت: «پدر

جان! مگر نمی‌بینی که نیزه‌ها مانند قطرات باران به این سو می‌آیند». علی علیه السلام نگاهی به پسرش می‌کند و پرچم را از دست او می‌گیرد و خود به قلب سپاه معاویه حمله می‌برد.^{۳۱} این ترس محمد حنفیه برای چه بود؟ او این ترس را از خاندان مادری خود به ارث برده بود، راست گفته‌اند که حلال‌زاده به دایی خود می‌رود...

اکنون می‌خواهم از یک ماجرا سخن بگویم! سال‌ها بود که فاطمه علیها السلام از دنیا رفته بود، علی علیه السلام قصد داشت بار دیگر ازدواج کند.

او می‌دانست که فرزند از مادر شجاعت را به ارث می‌برد... علی علیه السلام برادری به نام «عقیل» داشت. عقیل قبیله‌های عرب را به خوبی می‌شناخت و با نسب و ویژگی‌های آنان، آشنایی کامل داشت. علی علیه السلام نزد عقیل رفت و به او گفت: «ای برادر! من می‌خواهم پسری شجاع داشته باشم، به دنبال دختری می‌گردم که از خاندانی شجاع باشد».^{۳۲} عقیل به فکر فرو رفت، به راستی علی علیه السلام این پسر شجاع را برای چه می‌خواهد؟ خدا به علی علیه السلام حسن و حسین علیهما السلام را داده است، این دو پسر در اوج شجاعت هستند، آنان پسران فاطمه علیها السلام هستند، شجاعت آنان مثال زدنی است.

عقیل نمی‌دانست که روزی در کربلا، حسین علیه السلام غریب می‌شود، مردم کوفه او را دعوت می‌کنند و سپس شمشیر به رویش می‌کشند، علی علیه السلام می‌خواهد

پسری شجاع داشته باشد که در روز عاشورا، برادرش حسین را یاری کند...
عقیل نیاز به زمان داشت، خیلی‌ها آرزو دارند دختر خود را به عقد علی (ع)
درآورند، اما عقیل باید بررسی می‌کرد، به راستی چه کسی می‌تواند پسری
شجاع به دنیا آورد؟

عقیل به دنبال دختری بود که قد بلندی داشته باشد و از خاندان شجاعی
باشد...

چند روز گذشت، عقیل باید به خاندانی می‌رسید که شجاعت در ذات و
ریشه آنان باشد. او به یاد «عامر» افتاد.^{۳۳}

عامر کیست؟

همان کسی که او را «مُلاعِب الأَسِنَّة» می‌خواندند.

«مُلاعِب الأَسِنَّة» چه معنایی دارد؟

«کسی که نیزه‌ها را به بازی می‌گرفت».

شیرمردی که از نیزه‌ها نمی‌ترسید و چنان به میان تیرها و نیزه‌ها می‌رفت،
گویی که به میان قطرات باران می‌رود.

عقیل با شعر نیز آشناست، او می‌داند که شاعری در وصف «عامر» چنین گفته
است: «وقتی عامر به جنگ دشمنان می‌رود، نیروی یک سپاه را در خود جمع
کرده است!».^{۳۴}

آری، عامر کسی بود که یک تنه در مقابل یک سپاه می‌ایستاد!

عقیل به شجاع‌ترین مرد عرب فکر می‌کرد. سال‌ها پیش عامر از دنیا رفته
است، اما نسل او هستند، عقیل در میان آنان به جستجوی دختر بود...

چه دختری از نسلِ عامر در آستانهٔ ازدواج است؟
 عقیل از همه سؤال کرد، سرانجام به خانهٔ زنی به نام «ثمامه» رفت.
 ثمامه، نوۀ عامر بود. ثمامه دختری به نام «فاطمه» داشت! عقیل شنیده بود که
 فاطمه، قدی بلند دارد و در چهرهٔ او ادب موج می‌زند.
 آری، عقیل گمشدهٔ خود را پیدا کرده بود، این فاطمه همان کسی است که
 می‌تواند برای علی علیه السلام، شیرمردی به دنیا آورد.

در اینجا این نکته را باید بنویسم: این فاطمه همان «أُمُّ الْبَنینِ» است که مادر
 عبّاس است. «أُمُّ الْبَنینِ» لقب ایشان است. اسم اصلی مادر عبّاس، فاطمه
 است. «أُمُّ الْبَنینِ» به معنای «مادر پسرها» می‌باشد.
 بعد از ازدواج علی علیه السلام با این فاطمه، خدا به او چندین پسر داد، برای همین او
 را «مادر پسرها» خواندند. أُمُّ الْبَنینِ، از نسل «عامر» بود، او دخترِ نوۀ عامر بود،
 شهادت و شجاعت چیزی بود که در گوشت و خون او جاری بود.

عقیل خوشحال نزد علی علیه السلام رفت و ماجرا را به او گفت، علی علیه السلام انتخاب
 برادرش، عقیل را پسندید و او را برای خواستگاری فرستاد. عقیل با پدر و
 مادر فاطمه سخن گفت، آنان بسیار خوشحال شدند، چه افتخاری بالاتر از
 این که علی علیه السلام داماد آنان شود. آنان این ماجرا را به فاطمه گفتند و او هم از
 صمیم قلب، خدا را شکر کرد و با این پیشنهاد موافقت کرد.
 مراسم عقد برگزار شد، مدّتی گذشت، علی علیه السلام همسرش را به خانه‌اش

آورد...

نوزادی که تازه به دنیا آمده است را روی دستان علی علیه السلام قرار دادند، علی علیه السلام نگاهی به چهره پسرش نمود، روی او را بوسید و نام او را «عبّاس» نهاد، آن روز، هیچ کس نمی دانست که علی علیه السلام چقدر خوشحال است، او اوج شهادت و شجاعت را در چهره فرزندش می دید.

عبّاس ذخیره‌ای است برای روز عاشورا!

روزی که حسین علیه السلام، غریب و تنها در دشت کربلا گرفتار شود، آن روز عبّاس، پشت و پناه حسین علیه السلام خواهد بود...

همه این سخنان را گفتم تا به پاسخ این سؤال برسم: چرا صبح عاشورا، حسین علیه السلام عبّاس را به عنوان علمدار خود انتخاب کرد و پرچم لشکر حق را به دست او داد؟

من پاسخ خود را یافتم: هیچ کس از عبّاس، شجاع تر نیست. او شجاعت را از پدر و مادرش به ارث برده است.



صبح روز عاشورا است، طبل آغاز جنگ، زده می شود و سپاه کوفه حرکت می کند، این صدای عمر سعد است که در صحرای کربلا می پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می کند و روبروی لشکر حسین علیه السلام می ایستد، حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می کند و می گوید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس ها در سینه حبس می شود، حسین علیه السلام سخن خود را چنین ادامه می دهد: «آیا مرا می شناسید؟ لحظه ای با خود فکر کنید که می خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من پسر دختر پیامبر نیستم؟»^{۳۵}

سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه می افکند. هیچ کس جوابی نمی دهد، حسین رو به آنان می کند و می گوید: «شما سخن حق را قبول نمی کنید. زیرا شکم های شما از مال حرام پر شده است».^{۳۶}

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل های این مردم است.

اکنون عمر سعد به سربازان دستور می دهد که همه کنند تا صدای حسین علیه السلام به گوش کسی نرسد. او می ترسد که سخن حسین علیه السلام در دل این

سپاه اثر کند. برای همین، صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همهٔ سربازان فریاد می‌زنند!

بیش از سی هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند..

سپاه کوفه منتظر فرمان عمر سعد است، عمر سعد روی زمین می‌نشیند و تیر و کمانی در دست می‌گیرد، او آماده است تا اولین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم». ۳۷

تیر از کمان عمر سعد جدا می‌شود و به طرف لشکر حسین علیه السلام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمر سعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین برگشته است شک نکنید». ۳۸

میدان جنگ با فرو ریختن تیرها، سیاه شده است. یاران حسین علیه السلام عاشقانه و صبورانه خود را سپر بلای حسین علیه السلام می‌کنند، زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌گشایند و بر خاک می‌افتند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پا است!

عمر سعد می‌داند که به زودی همهٔ تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. او دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که حسین علیه السلام را کشته‌اند، اما حسین علیه السلام سالم است و یاران او تیرها را به جان خریده‌اند. سی و پنج تن از یاران حسین علیه السلام شهید شدند.

اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. یاران یکی پس از دیگری به میدان می‌روند آنان، وفای خود را به پیمانی که با حسین علیه السلام بسته‌اند، ثابت می‌کنند و جان خویش را فدای حسین علیه السلام می‌کنند...

ساعت تقریباً ده صبح است، تو در کجایی؟ من در جستجوی تو هستم، ای عباس!

از صبح تا این لحظه، هم از خیمه‌ها نگهبانی می‌کردی، هم پرچمدار لشکر بودی، اکنون به علقمه می‌اندیشی...

تو سقای دشت کربلایی!

از روز هفتم که آب را بر حسین علیه السلام و یارانش بستند، تشنگی در خیمه‌ها بیداد می‌کند، اکنون تو تصمیم می‌گیری تا به سوی علقمه بروی و آب بیاوری. بارها و بارها همراه گروهی از یاران، به سوی علقمه رفته‌ای و آب آورده‌ای!

می‌دانی که امروز بر تعداد نگهبانان علقمه افزوده شده است، هزاران تیرانداز در اطراف علقمه سنگر گرفته‌اند تا نگذارند کسی آب به خیمه‌های حسین علیه السلام ببرد.

ساعت ده صبح است، پسران اُمّ البنین با هم به سوی علقمه حرکت می‌کنند: عباس، جعفر، عثمان و عبدالله!

شما چهار برادر با هم حرکت می‌کنید، در خیمه‌گاه کودکان زیادی، تشنه هستند...

شما چهار نفر می‌خواهید به جنگ چهار هزار نفر بروید؟

این همان شجاعتی است که شما از پدر و مادر به ارث برده‌اید! علی علیه السلام از این روز خبر داشت و برای همین در جستجوی همسری شجاع بود... همسری که در خون و گوشت او، شجاعت موج بزند. شما فرزندان اُمّ البَنین هستید... حماسه‌ای شکل می‌گیرد.

شمالشکر چهار هزار نفری را می‌شکافید و همه را فراری می‌دهید و خود را به آب می‌رسانید.

ای عبّاس! مشک را پیر از آب می‌کنی و آن را بر دوش می‌گیری و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کنی. تو می‌دانی که راه برگشت، بسیار سخت‌تر از راه آمدن است.

دَقّت می‌کنی که تیری به مشک اصابت نکند، مشک بر دوش توست و سه برادر تو، همچون پروانه، دور تو می‌چرخند، آن‌ها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همهٔ بچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند.

آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بچه‌ها هنوز در گوش شماست.

شما تیرها را به جان می‌خرید و به سوی خیمه‌ها می‌آیید.

ای عبّاس! مشک بر دوش توست و اشک در چشم داری... به سوی خیمه‌ها می‌آیی، وقتی از علقمه جدا شدی، سه برادر همراه داشتی، وقتی دشمن شروع به تیرباران کرد، جعفر روی زمین افتاد. او تیرها را به جان خرید.

تو دوست داشتی بایستی و برادر را در آغوش بگیری، اما فرصتی نمانده

است. جعفر با چشم، به تو اشاره کرد که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی!

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟

اشک در چشمان تو حلقه می‌زند، به راه خود ادامه می‌دهی، کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد... تو فقط یک برادر دیگر را همراه خود داری، به سوی خیمه‌ها پیش می‌روی، دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است، اما سرانجام برادر دیگر تو در خون خود می‌غلطد.^{۳۹}

همه کودکان چشم انتظارند. آن‌ها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد»، اما چرا او تنهای تنها می‌آید؟

تو نگاهی به کودکان تشنه می‌کنی و می‌گویی: «عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام».

آیا باز هم برای آوردن آب به سوی علقمه خواهی رفت؟!

اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند.

این همه زن و بچه و یک مشک آب و آفتاب گرم کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.

آن وقت تو چه خواهی کرد، تو که دیگر سه برادر نداری، آن‌ها پر کشیدند و رفتند.



نزدیک اذان ظهر است، بیشتر یاران حسین علیه السلام شهید شده‌اند، وقت نماز است. حسین علیه السلام می‌خواهد آخرین نماز خود را بخواند، او رو به قبله می‌ایستد، یاران پشت سر او صف می‌بندند.

«سعید» یکی از یاران حسین علیه السلام است، او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد، تیراندازان آماده‌اند تا حسین علیه السلام را در نماز شهید کنند.

نماز آغاز می‌شود، عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آن‌ها قلب حسین علیه السلام را نشانه گرفته‌اند، از هر طرف تیر می‌بارد. سعید سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بلای حسین علیه السلام می‌کند و همه تیرها را به جان می‌پذیرد. نماز تمام می‌شود و سعید هم بر روی زمین می‌افتد...^{۴۰}

بعد از نماز، دیگر یاران یکی پس از دیگری به میدان می‌روند و شهید می‌شوند، بعد از آن نوبت به جوانان بنی‌هاشم می‌رسد.

علی اکبر، قاسم و عون و ... یکی پس از دیگری شهید می‌شوند...

ساعت تقریباً دو بعد از ظهر است، دیگر حسین علیه السلام غیر از تو یار و یآوری